

اورلیا
ژرار دو نروال
مترجم: زهرا خانلو

نشر - کتب کلمه

www.ketab.ir

۳۶۳۵۷۸

سرشناسه : نروال، ژراردو، ۱۸۵۵-۱۸۰۸م.

Gerard de nerval

عنوان و نام پدیدآور : اورلیا/ ژراردو نروال؛
مترجم زهرا خانلو.

مشخصات نشر : تهران: حکمت کلمه، ۱۳۹۴.

مشخصات ظاهری : ۱۲۸ ص: ۱۲/۸×۱۹/۵

م.م

978-600-95892-1-0

شابک

وضعیت فهرست نویسی : فیا

یادداشت : Aurelia ,ou, عنوان اصلی:

Le reve et la vie.

موضوع : داستان‌های فرانسه -- قرن ۱۹م.

شناسه افزوده : خانلو، زهرا، ۱۳۵۸ -، مترجم

رده بندی کنگره : PQ۲۴۹۲/ن۴الف۷۷

۱۳۹۴

رده بندی دیویی : ۴۳/۷

شماره کتابشناسی ملی : ۱۹۶۴۶۵۱

شناسنامه

ژرار دو نروال / ۱۸۰۸-۱۸۵۵

زهرا خانلو ۱۳۵۸

۱۲۸ ص / ۱۲,۵ در ۱۹,۵

صفحه آرایشی |

چاپ و صحافی |

چاپ اول | ۱۳۹۴ تهران | ۱۰۰۰ نسخه

نشر حکمت کلمه | تهران |

شماره تماس | ۰۹۳۷۸۹۸۰۷۰۱ | ۰۹۳۰۸۶۹۸۳۹۸

تمام حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است |

فهرست

مقدمه ژرار مسه / ۹

مقدمه مترجم / ۲۷

اول / ۳۱

www.ketab.ir

مقدمه ژرار مسه

در ابتدا، رلیا نروال در دیوانگی نیست که غوطه‌ور است بلکه در خواب است. در رویا از دو در عبور می‌کند که قبلاً ویرژیل از آن‌ها سخن گفته است: یکی از عاج است که از آن رویاها عبور می‌کنند و دیگری که از جنس شاخ است و ارواح از آن عبور می‌کنند. این در که پشت فرد خوابیده برای محافظت از استراحت او کامل بسته می‌شود، پشت نروال، نیمه‌باز می‌ماند و نور روز کامل از بین نیم‌رو و تا جایی که رویا و واقعیت در ذهنش درهم می‌آمیزد. این اختلال که او را به هم می‌ریزد و عذابش می‌دهد، از طرفی برایش غذا می‌بخشد و محسوب می‌شود، که به او این امکان را داده که واقعیت را شاید مثل یک انسان با تمام این لایه‌ها در آغوش بکشد. این دمدمی مزاجی راوی از کجاست که می‌گذرد از یک احساس بسیار قوی به پریشان‌خاطری می‌رسد و از توهمات هذیان‌گونه به ضرورت یافتن دلیلمیلش حتی بر خلاف میلش. این رفت‌وآمدهای دائمی باعث می‌شود که تفسیر اورلیا سخت

شود. ولی همین امر هم ویژگی خاص آن و بدیع بودنش است. از یک هدف به هدف دیگر. این اثر آخر نروال به لحسن شاعرانه‌ی او وفادار است و نیز به تجربه‌های زندگی‌اش، تا جایی که دیگر فرقی میانشان نیست. و خودش به وضوح در صفحه‌ی اول می‌گوید که تلاش دارد «از احساسات یک بیماری طولانی» بنویسد، و البته بعد ادامه می‌دهد که «نمی‌دانم چرا اصطلاح بیماری را به کار بردم چون هرگز احساسی بهتر از آن نداشتم».

اگر اورلیا، ا یک اعتراف‌نامه‌ی ساده در نظر بگیریم یا خاطرات از یک بحران یا یک پرونده پزشکی، اشتباه کرده‌ایم. حتی اگر نروال بی‌شک، نیاز به درک مصائب وارد بر روانش را احساس کرده باشد. زیرا که اورلیا قبل از هر چیز یک شاهکار ادبی است چیزی که نیاز به لها ساختگی درونی دارد، و نیاز دارد که از آن رها شود و از یک هویتیاری روشن که مراحل خلق اثر را مدیریت کند. این ضرورت در گانه در آثار کم‌نظیر کششی ایجاد می‌کند که رها نمی‌شود یا بجای که نروال به زندگی‌اش خاتمه می‌دهد هم‌زمان با «سقوط» و «تماق جهنم».

اینها آخرین واژه‌های اورلیاست که مثل «سقوط» شکل و معنای حقیقی پیدا می‌کنند: آنها در عین این که از «سقوط» ادبی می‌آیند حاکی از تجارب شخصی هم هستند و این خطر رصیت به تمام آثار او عمق و غلظت می‌بخشد. لحنی حاکی از واقعیت که با افسانه‌های بسیار پوشیده می‌شود و شاید بابت همین

خودکشی و ویژگی دیوانگی دارد: باید اعمال از اعمال او برگردیم و به خود نروال در اورلیا گوش فرادهیم.

تئوفیل گوتیه که نروال را از دبیرستان شارلمانی می‌شناسد و اولین شاهد شهرت ادبی او بود، هرگز چنین گمانی نمی‌برد که عقل نروال این قدر آسیب‌پذیر باشد. در کتاب تاریخ رمانتسیم خود او چهره‌ای دوست‌داشتنی، خوش‌رو از او ارائه می‌دهد و او را ژرار لایبرنی می‌نامد: چهره‌ای ماه و درخشان از زیبایی که پاریس را با قدم‌هایی چالاک می‌گردد و می‌سراید و در حین راه رفتن شعر می‌سراید: «ژرار یک فرد آموزشگاهی نبود که در یک چهاردیواری، دست من بنشیند و الهامات و تفکراتش را به تصویر بکشد؛ او تصور به ادبیات پویاست مثل ژان ژاک روسو و رستیف دو لا بریوتون... اما تئوفیل که یکی از بهترین دوستان او در سختی‌ها بوده، او را فردی مدام در حال جنبش و تحول توصیف می‌کند، او را در انتهای که پاریس، از خود بیخود و سرگردان میان افکارش به ما نشان می‌دهد. در حالی که به سختی از میان مارپیچ‌های داخل برج بابل بالا می‌برد.

در فوریه ۱۸۴۱، برج خراب شد و نروال را به مسرت و جنون باقی گذاشت: این اولین بحران آشکار او به عنوان اولین بحران بزرگی که او را به مرحله زنجیر شدن کشاند، از آن در مرکز مادام سنت‌کلمب، نزدیک میدان اصلی بریر دو ترون و سپس از مارس تا نوامبر در مرکز دکتر بلانش که مرکز درمانی‌اش را در میان رشته‌کوه‌های مونمارت بنا کرده بود. اگر سفر او را به مشرق که تمام سال ۱۸۴۳ را شامل می‌شد و باعث

شد حالش بسیار خوب شود، در نظر نگیریم، زندگی نروال از این هنگام به بعد توالی کمایش آشفته‌ای از حوادث بوده که در آن سلامتی روانی‌اش بسیار شکننده و آسیب‌پذیر شده که او بدون شک احساس نیاز به گفتن این جمله داشته که همه چیز درست می‌شود، به خصوص در نامه‌هایش به پدرش. تا سقوط دوباره‌اش که او را مجدداً نزد دکتر بلانش (اما این بار پسر دکتر بلانش) در محله‌ی پاسی می‌فرستد. سقوطی که فقط نهادهای کوتاهی او را رها می‌کرد و او در این زمان‌ها نامه‌هایش را نوشته است، و با دار زدن خودش در شبی بسیار سرد، در که به وی لانترن در پاریس به آن پایان داد. در بیست و ششم ژانویه ۱۸۵۵، و شب پیش برای عمه‌اش لابرونی یک یادداشت یادداشت گذاشته بود که با کلماتی ساده و رازآلود تمام می‌شد، «حل تمام شعرهایش: «امشب منتظرم نباش، چون شب بیا و سفاک خواهد بود».

هر گاه که مشکلات روانی از اثر ادبی پیشی بگیرد (از زمان فروید می‌دانیم که انسان اغلب تسلیم تمایلاتش می‌شود) تسلیم این تمایل می‌شویم که نروال را با توجه به بی‌سبب‌ی‌اش توصیف کنیم، اما یک نویسنده بیمار نیست، مخصوصاً به مدت دهها سال، و شخصیت او در یک پرونده خلاصه نمی‌شود. به علاوه، در مورد نروال اسناد کم هستند، به خصوص این که اسناد بایگانی مرکز درمانی دکتر بلانش، که مربوط به سال‌های ۱۸۵۲ تا ۱۸۵۵ هستند، گم شده‌اند. آنچه برایمان باقی مانده یک دسته‌بندی بدوی بیماری‌هاست که قبل از هر چیز تحقیقی

ناموثق در باب پزشکی است. در آن از یک منتریت در ۱۸۴۱ نام برده شده و بعد هم از نوعی مانپای معروف غیرقابل درمان در ژوئن؛ یک مورد هذیان توهم قدرت، یک مورد توهم زندگی با همزاد، قبل از آن که حکمی مبنی بر این صادر شود بهبود به قدری هست که در نوامبر به او اجازه مرخصی دائمی داده شود. در ۱۸۵۲ مبتلا به بیماری سرخک می‌شود با تب سبک. کم بعد تب جنون، سپس هذیانی مفرط. همزمان مطلب پزشکی مورد دیوانگی دوره‌ای را شرح می‌دهد، و دیوانگی با «حالت» همان که در اواخر قرن ۱۹ در روانشناسی به نام مانی-دپرشن در قرن بیستم بیماری روانی دوره‌ای نام‌گذاری شد، درباره‌ی درمان می‌دانیم که بر ایزوله کردن، لباس مخصوص دیوانگان و آب‌تی کشیده اما دادن یک نظر دقیق دشوار است اما باید اضافه کنیم که در مرکز درمانی بلانش در مونتمار و نیز در مرکز ژرژس در پاریس، با بیماران مانند اعضای یک خانواده رفتار می‌شد و احزمتی بیرون آمدن از اتاق و دیدن هم را داشتند و حتی شامل بیماران هم می‌شد که باید از آنها در برابر خودشان محافظت می‌کردند اما با این احوال نروال از آن به «اسارت بسیار سخت» نام می‌برد. رابطه‌ی صمیمانه‌اش با پسر دکتر بلانش که او را از نوجوانی می‌شناخت باعث نمی‌شد که دست از گله و شکایت بردارد. چرا که نروال حیاتش در گردش‌های طولانی و سفر کردن بود و تاب ماندن در محدوده‌ای کوچک را نداشت.

و بیشتر از همه حرف‌های پوچی که واقعیت را خراب کرده است، از قضاوت معاصران او سرچشمه می‌گیرد که باعث رنج نروال بوده است: این پزشکان، مردان اهل منطق که دنبال این هستند که روی تابلوی کلینیک نصب شوند، نمایندگان علم جدید که او ردش می‌کند، چرا که این علم انسان را در دیدگاهی از جهان زندانی می‌کند که به او تعلق ندارد و میان این اصطلاحات علمی مضحک، این دوستان اشتباهی که بر او بی‌سوزانند و فکر می‌کنند که او در ادبیات سرگردان شده، در حالی که حتی سنگ‌نبشته‌ای هم بر گور خود ننوشته‌اند. نروال، مبتلا به حملاتشان از خود دفاع می‌کند چرا که این حملات آنها شرم و آینده‌ی او را تهدید می‌کند. در اوت ۱۸۴۱، اولین بحران او با جامعه عمومی درز می‌کند به‌خصوص ژول ژانن در این امر دست دارد که مقاله‌ای برای تسلی و هم‌دردی در مجله‌ی *دیباچی* او می‌نویسد، نروال با قدرت و تسلط کامل حق جواب مطالبه می‌کنند: او به کسی که اجازه داده تا «دیوانگی رفیع» به اطلاع عمومی بیفتد دستور می‌دهد؛ «باید نامه‌ی مرا چاپ کنید.» چون درمان بیماری مفیدتر از مدیحه‌سرایی است: «من نمی‌توانم دیگر جابجایی پیدا کنم، هرگز نمی‌توانم ازدواج کنم و دیگر هرگز کسی - حرف سایم را جدی نمی‌گیرد.» در این نامه که برای چاپ شدن در رسانه‌های عمومی نوشته شده بود نروال با شدت و حدت به کلمه‌ی زندانی که ژول ژانن به کار برده بود و نیز علیه شهرت پیامبرگونه، آدم رویایی که او را تحت فشار روحی قرار می‌دهد

و نمی‌تواند از شرش خلاص شود اعتراض می‌کند: «به هر حال، دوست عزیزم ژانن، که من در نظرش مقبره‌ی متحرک ژرار دو نروال هستم که شما زمانی دوستش داشتید»، او در حالی که روزنامه‌نگار بی‌ملاحظه را سرزنش می‌کند خاطرنشان می‌سازد که مقاله‌ی تسلا و همدردی مانند این چیزی کم از ناسزا ندارد.

در تابیر همان سال، نروال به همسر الکساندر دوما که محرم راز اریست داستان شش ماه طاقت‌فرسای زندگی‌اش را می‌گوید:

«دیروز دوما را دیدم، که امروز برای شما می‌نویسد. او به شما خواهد گفت که من باز، فته‌ام آنچه که مردم توافق کرده‌اند آن را عقل بنامند، اما به آن باور ندارم. من همیشه همین هستم و همیشه همین بوده‌ام و فقط از این تعجب می‌کنم که چند روز در بهار گذشته دیده‌اند که من غش شده‌ام. توهم، تعارض، پرمده‌ایی، همه رفتارهای دشمن غلظت یک هستند که من هیچگاه به آنها احتیاج نداشته‌ام. در واقع من خراب بسیار جالبی دیده‌ام که حسرت آن را می‌خورم. حتی اگر نبودم می‌پرسم که آیا این خواب حقیقی‌تر نبوده از آنچه که امروز به نظرم قابل توصیف و طبیعی می‌رسد؟ اما چون دکتر و کلانترها اینجا نیستند که با هزینه عمومی از گسترش زمینه شعر مراقبت کنند پس مرا رها نمی‌کنند بیرون بروم و در میان مردم معقول باشم چرا که من به عنوان یک بیمار، مورد مناسبی بودم، چیزی که در برابر عشق خالص و صداقت من خیلی بیشتر

می‌ارزد. اعتراف کن! اعتراف کن! به رویم این را فریاد می‌زنند همانطور که در گذشته در برابر ساحران و مرتدان همین کار را می‌کردند و برای خلاص شدن من مورد مناسبی شدم و اجازه دادم که دسته‌بندی شوم در عواطفی که دکترها توصیف می‌کنند و برایشان فرقی ندارد اسمش را در فرهنگ پزشکی چه بگذارند؛ تئومانی، دمونومانی. به مدد توصیفات ضمیمه در این دو مقاله، دانش حق دارد تمام پیامبران و پیشگویان آخر زمان را که هر یک دلم خوش بود بتوانم یکی از آنها باشم، انکار یا دست کم ساکت کنم اما من رضایت دادم که بیرون بیایم و اگر من تقاییر را از دست بدهم، دکتر بلانش را مقصر می‌دانم که این روح شکوته را موشکافی کرده است.»

نمی‌دانیم چه باید بگوییم در این خطوط که همزمان با اشعار رویاها نوشته شده‌اند از کیس با الیویه، زمانی که نروال قبل از نیچه، و تقریباً با همان قدرت، فریاد می‌زند که خدا بعد از رها شدن پسرش مرده است. نمی‌دانیم چه باید بگوییم در برابر تزلزل در باورهای کهنه و اهدا، دنیایی که مدت مدیدی است شکاف خورده است. دنیایی جدید در حال تولد است، نروال آن را از قبل حس می‌کند، در این دنیا تمام باورها ارزششان یکسان می‌شود، به حدی که خدایان با هم اشتباه می‌شوند، بدون این که این رنسانس کفر بتواند ناپایداری تازه‌ی سمبولیسم را جبران کند.

او سیزده سال بعد از آن به نوشتن داستان اورلیا مبادرت کرده، زمانی که بحران روحی‌اش شدت یافته، و همزمان

فاصله‌ی بزرگی میان او و معاصرانش ایجاد شده است. هیچ پزشکی هر قدر هم که با محبت باشد، هیچ دوستی نمی‌توانسته به جای او تجربه‌ای چنین سرنوشت‌ساز، غوطه‌وری چنین پرماجرا در آنچه ما ناخودآگاه می‌نامیم را توصیف کند؛ و هیچ‌کس هم نمی‌توانسته چیزی ثبت کند حتی با لرزه‌نگاری دقیق، بحرانی چنین ناشی از تمدن که بسیار نزدیک است به تجربه‌ی ما ص. او، و شاید برانگیختگی‌اش: آشفتگی ناشی از پایین کشیدن از تخت شاهی، و مرگ خدا، به‌هم‌ریختگی روانی‌ای به‌مراد درد و نروال را در لایبرنتی بدون راه خروج سردرگم می‌کند چنانچه او در اورلیا سعی دارد ترسیمش کند.

رویا تنها برای آشکارایی تفافات زندگی واقعی و آنچه در کتاب‌ها خوانده‌ایم نیست، و به خاطر آوردن خواننده‌ها وقتی بخشی از حافظه‌ی پویا را تشکیل می‌دهند، یا به عبارت دیگر خاطره‌ی زنده‌ای که مدام از نو ساخته می‌شود. این برای نروال یک مورد است، با چنین شدتی مانند اورلیا که ترکیب لورا و بئاتریس و بعد از آنها اوریدیس است که تا امروز هم ناشناخته مانده چرا که او هرگز موجودی از گوشت و استخوان نبوده است. درام نروال میان سایرین به گونه‌ای است که از آن‌ها درمی‌یابیم در ذهن او هرگز تفکیکی بین کتاب‌ها و زندگی واقعی‌اش نبوده، چون آن کتاب‌ها رکن اصلی زندگی‌اش بودند.

این که نروال در آغاز اورلیا آثار مشهور قدیم را نام می‌برد که مدل‌هایی شاعرانه هستند، کاملاً با طرح‌ریزی قبلی است: ممورابیلیا اثر سوئدنبورگ، الاغ طلایی اثر آپوله، کمدمی الهی

دانته؛ و به خصوص وینا نوا که فقط یک عنوان نیست، بلکه خاطره‌ای است که با اتفاقات زندگی ترکیب شده است، یادآوری خواندن آن که با اسرار روح و لذت‌های تخیل درهم آمیخته است.

در آنچه او خودش آن را کتاب کوچکش می‌نامد، گویی دانته حرف می‌زند، او را به ذهن متبادر می‌کند، اولین دیدارش با بناتریس که وارد سالگرد نهم می‌شود، و بعد شیوه‌ی باور او، آن‌گاه که او را در کلیسا باز می‌یابد، وقتی که خودش عاشق زن دیگری شده است، زنی که برای فراموش کردن عشقش پذیرفته با او رابطه دارد. در آغاز روایت داستان دانته را به کار می‌برد، اما آن را پیچیده می‌سازد، چون خوانش و نوشتار اورلیا هر یک به نوبه خود تعابیری ارائه می‌دهند که بسیار دورتر و دست‌نیافتنی‌تر از بناتریس است. وانگهی او خوانش خود را مورد ملامت قرار می‌دهد: «دوست داشتن افلاطونی زنی که دیگر شما را دوست ندارد، چه - چون - در اصل برداشت من اشتباه بوده است: من تخیلات شما را جدی گرفتم و خواسته‌ام از آدمی عادی در قرن خودمان یک زن را یا بناتریس بسازم»، چیزی که او را باز نمیدارد از به کار بردن واژگان و اصطلاحات و الهامات دانته، و بعد احساس گناه می‌کند از وام‌گیری یک عبارت که برای خودش نیست یا استفاده از همان کلمات برای دو زن متفاوت.

این واقعیت دارد که نروال خودش را همیشه گریان توصیف می‌کند (تا حدی که درباره او اشک ریختن لذتی حقیقی به نظر

نروال | 19

می‌رسد) احساس گناه برای او شوقی الهی است. اگر او اورلیا را از دست داده، به علت گناهی مبهم و نابخشودنی است؛ گناه، این که او گناه نخستین را مسئول مصیبت‌های آدمی می‌داند، از اینجا ناشی می‌شود که او اغلب در پی درک داستان جهان و فهمیدن راز خدایان است و حتی دوست دارد در فطرت آنها بهیم باشد. در اورلیا در جای جای متن او خود را در خراب کردن خرافات و در بالا بردن عشقش در حد یک بت، زیر پا گذاشتن قانون و به خصوص بدویبراه گفتن و تهدید کردن خدا، گناهکار می‌داند. اتهام کفر و اعتراف به گناه کبر، ترسی از قدرتی خاص سنان می‌دهد که اگر او آن را به سمت خود برگرداند، جهان را به خطر می‌اندازد؛ نروال از خشونت می‌هراسد که خودش قادر به انجام آن است، نیرویی که با جنون ده برابر شده، برای همین قدرت‌هایی که او درباره درمان بیماران تحت تأثیر ستارگان به خودش نسبت می‌دهد، با دله‌ری مرگ تلفیق شده و نتیجه دیگری به جرّ و جود کشی برای او ندارد: راوی اورلیا در یادآوری چشم‌انداز، اگر از مجازاتی برای نادیده گرفتن امید الهی در نظر دارد؛ او در آخر فصل اول که سه هفته قبل از مرگش به چاپ رسید، نوشته است: «چه کار باید می‌کردم؟ من هماهنگی جهان جادویی را بر هم زده بودم چون که ذهنم اطمینان از حیاتی جاودان را از آن بیرون کشیده بود»

در این زمان دیگر کسی نروال را هدایت نمی‌کند؛ نه ویرژیل نه دانتِه هیچیک او را همراهی نمی‌کنند، نه خدایان بت‌پرستان

نه دین مسیحیت نمی‌توانند دیگر برایش کاری انجام دهند، و نه متقلبان نه داعیان فرهنگ. او شکار شیطان‌های خاص خودش است، اما با یک روشن‌بینی ترسناک که در نامه‌نگاری‌هایش دیده می‌شود (شاید این چیزهای عجیبی که من تجربه می‌کنم فقط برای خودم وجود داشته باشد که مغزم بسیار زیاد از تصاویر تخیلم تغذیه می‌کند، و برایم سخت است که زندگی واقعی‌ام را از خواب‌هایم جدا کنم)، او این را در نامه‌ای به دکتر لانز در ژوویه... نوشته است) و دغدغه تدارک ادبی در فرم ده به او اینجازه را داده که ما را مخاطب قرار دهد، انگار کتابی از این زبان او انبوهی عجیب از دانش تمام دوران است.

در آنجا نامه شده «نوعی از تاریخ جهان مخلوط با خاطرات مطالعه و به‌ش‌نمایی از رویا»، در این روایت که او در آن گاهی گم می‌شود «احساس و ارتباط تصاویر» نروالرسالتی را کامل می‌کند، رسالت نویسنده‌ای که باید «صادقانه تحلیل کند آنچه در موقعیت‌های صعب زندگی تجربه می‌کند.» هم‌چنین با این که او بسیار دقیق است در روشن کردن خیالاتش را شکل می‌دهد، قبل از مشغول شدن به احساسات و نحوی که در برخی عبارات اورلیا، می‌شود طرحی از فیزیک و ریاضیات خواب را خواند. «هرکس می‌داند که در خواب‌ها آدم به‌جای خواب خورشید را نمی‌بیند» در آغاز این به یاد می‌آید. قبل از یادداشت دورتری که او این احساس را داشته که روی طنابی سر می‌خورد. و وقتی جیغ زنی را او را بیدار می‌کند و در تخت می‌جهد، سعی دارد نامی ناآشنا را که از میان لب‌هایش

می‌گریزد، صدا نزنند و از خود می‌پرسد که این صدای چه کسی بود در حالی که از نظر او (خود تنه‌ایش که به آن واقف است)، صدای اورلیا بوده است: آیا از بیرون می‌آید، برحسب اتفاقاتی که جهان دنیوی رازش را می‌داند؟ یا از جهانی ناپیدا و گوشش رسیده؟ «این یکی از روابط عجیب است که من آن را نمی‌فهمم و نشان دادنش از توصیف کردنش بسیار آسان‌تر است...»

چون نروال هر بار که موضوع به بازگویی حرف‌هایی که در خواب شنیده مربوط می‌شود، و از آن بیشتر، بحث تفسیر آنها که پیش می‌آید، با احتیاط زیاد برخورد می‌کند، آنچه که برای ما چندین برابر احتیاط می‌آورد؛ که برخی مفسران از آن الگو گرفته‌اند: «من نمی‌توانم امید داشته باشم که این پاسخ را درک کنم، چرا که برای خود من بسیار مبهم باقی مانده است.» «من نمی‌خواهم سواستفاده کنم از پیش‌گویی‌ها؛ اتفاق عجایی خلق می‌کند.» «چنین بودند خاطراتی که شرح دادم با نوعی الهام مبهم از گذشته.» «چنین هستند سخن‌ها، یا کسی که مرا واداشتند که چنین بگویم، یا آن نشانه‌ای که فکر می‌کنم در دست کردم.» «من نمی‌توانم چیز دیگری را تعریف کنم از این گفت‌وگو. شاید بد متوجه شدم یا خوب درک نکرده‌ام... جرأت ندارم آنچه که شاید به لطف از این سخنان نتیجه گرفته‌ام با دوستم بازگو کنم.»

بعد از نروال دیگر کسی خواب‌هایش را به این منوال تعریف نکرده است. عدم اطمینانی که او را احاطه کرده است، ابهام

تصاویر، جاهای خالی خاطرات که در میسان خرابه‌ها رخ می‌دهند، بخش‌هایی که او سعی دارد به هم وصلشان کند تا در صورت امکان کاملشان کند و به زندگی روزمره ربطشان دهد. در داستان اورلیا، از طرفی دیگر با ژانری استعاری روبرو هستیم: عدم پیوستگی داستان کلاسیک و ارتباطات میان فصل‌های آن، نروال نام آن را به یادماندنی گذاشته، احساسات ناشی از چندین رویا که خدایان اساطیر مختلف، در میان آسمانی شباهت‌ها اتفاقش در آن حضور دارند، «بازار شامی شبیه دکتر فاوست». این توده‌ی خرت و پرت، تکه‌های زندگی آواره که شبیه کم‌دی در عتیقه‌فروشی است، این یادگارهای باارزش تلنبارشده که علوم است ساخته‌هایی خاص از هنری وحشی هستند، و فقط برای زیست‌شان معنا دارند، تخیلاتی با معنای خاص هستند: برای همین است که شعرهایی که چنین تیتروایی می‌گیرند، و او باید زمانی را صرف چسباندن قطعات آنها کند، چنین به احساسات رویاها ندارند. رویایی که دیگر از بالا نیست، باروخی محافظ معنا که روشمان زمزمه کند که ما خالق خدا یا شیطان بوده‌ایم، اما حقیقتی که در زندگی دیگری آن را انجام داده‌ایم.

این باور منسوخ، و خدایان تمام ادیان که در حال حاضر فقط مقدار زیادی سمبل درهم تشکیل می‌دهند، برای نروال به شکل فضایی خاص، «اقدامی متهورانه» باقی مانده که او آن را در انتهای اورلیا به این شکل بازگو می‌کند: «چرا اصلاً سرانجام نیرو وارد کردن این درهای رازآلود، مسلح با تمام اراده‌ام، غلبه

بر احساساتم به جای تحمل کردنشان؟ آیا ممکن نیست رام کردن این تخیلات جذاب و مهیب، وادار کردن یک نظم بر این ارواح شب که با عقل ما بازی می کنند؟»

نروال در این متن که بعد از خودکشی اش به همت دوستانش چاپ رسید، به نظر می رسد راه هایی را گشوده که در قرن بیستم به آن هجوم آورده اند؛ اما او مرد دوران دیگری است، دور از این باطل ما و جواب های موقتی ما، چه از لحاظ زیبایی شناسی و چه از لحاظ روانشناسی. آنچه او می طلبد، گره زدن طناب های استیلا که برای او نظمی رازآلود، بین دو شکل هستی دربردارد. زندگی شانه و آن که بعد از مرگ انتظارمان را می کشد. این کنجکاری براب ناشدنی، به همان اندازه ی عشق های خیالی، نروال را به سمت خودکشی کشاندند، که هم شکست بود و هم تایید قدرت تام.

دمدمی مزاجی در اثر او هست، و بر آن شکست شعر را می شود خواند هنگامی که او بر حسب حالت و وظیفه قافیه پردازی می کند، اما پیروزی شعر او در لحظه ی اتفاق می افتد که ذهنش پریشان است. به همان ترتیب است استیلا است که مدعی آن است و آن را با تمام وجودش می شناسد. در آن بسیار الهام می گیرد. وقتی که این سنت خود را بر او آشکار می سازد، و طلایه دار پیچیده ترین رمان تمام طول تاریخ ادبیات می شود، رمانی که با ترکیبات عجیب خوانش ها، خواب و تفکر آغاز می شود؛ همان گونه که در اولین صفحه ی «در جستجوی زمان از دست رفته» می خوانیم بعد از اولین صفحه

اورلیا، و می فهمیم که چرا پروست به نروال چنین جایگاهی داده است.

اما اورلیا چه کسی بوده است؟

سوالی که بی رحمانه پرسیده می شود جوابی بی رحمانه هم می طلبد: اورلیا یک شخص نیست، هر قدر هم که به نظر برسد که زنی حی و حاضر بوده که باید دنبال رد پایش در زندگی نروال بگردیم.

تیر به جای اورلیا نام هنریشه ای یا الهه ای یا مادری گذاشته شده رد، تا به آن شکلی بسیار خاص بدهد، نروال را تا سطح خاطره ای پیش بافتاده پایین آورده و توانایی تخیلش را از او می گرفت. و در نهایت کذب خلق اسطوره ای ادیبانند آن دره برتون و میشل اری دنبال ادامه دادن آن بودند، یکی با نجا و دیگری با اورورا. این باعث می شود که روایت آنها فدای تفسیری از پیش آماده گردد، به جای دنبال کردن پیچ و خم های رویا و واقعیت، در دنیا های مشابه که تصاویر روی هم قرار می گیرند، یا جایی همه به اشکال مخدع و بازی می گردند، مثل دوگانه ها یا هم زادان، مسکن غیر قابل سکونت، طلسم ها، زنی که مدام می میرد و زنده می شود، گل فراموش کن که به گل رویا تبدیل می شود و در زبان او می گوید: «فراموش کن».

اورلیا بتی دست نیافتنی است، به جای این که خوردن عشق باشد، تمثیل عشق است، شبح است: تصویری رویایی که در شب می آید و اگر خورشید سیاه بخواهد با نور ماتم زده اش در آسمان بتابد، او در روز هم ظاهر می شود. شبحی گذرا مثل

سایه، مرده‌ای در گوری ناپیدا، تصویری که در فرار از هر خردی پایان می‌یابد. اورلیا در داستان نروال چندان حضوری ندارد چون عینیت پیدا نمی‌کند؛ مانند خاطره‌ای، او آرزویی غیرممکن است، در نتیجه بایستی هیبت عزایش هم تجسم شق باشد و گذشته در آینده زنده شود.

به عبارت دیگر، نروال با ما از اورلیا سخن نمی‌گوید، بلکه از زن‌ها و احساساتی می‌گوید که او را به یاد اورلیا می‌اندازند. تا حدی که او به همه چیز شباهت دارد و تمام خاطرات در این نام خلاصه می‌شود. در خود نروال این موضوع را از ما پنهان نمی‌کند که این نروال ادبی است (« زنی که من زمانی دراز دوست داشتم» و او را اورلیا خواهم نامید)، اما این نام که حقه است در عین حال ابداعی شاعرانه با شی بی‌نظیر است. علاوه بر این که او با مالیخولیای ده‌بر قافیه‌بردازی کرده است، ریشه‌شناسی به اثر او درخشش ازوس لائین، هاله‌ی نور مسیحایی و نیز ارزش فلسفی داده (اما این بار قضیه تبدیل تمام زنان به یکی و یافتن راز زندگی است)، بارز این که بخش آخر ما را دوباره به این موضوع برمی‌گرداند که به دنبال گره زدن نروال به انبوهی از موضوعات باشیم که این کار بسیار کشنده است.

الکساندر دوما تعریف می‌کند که در سفری به آلمان، نروال در ماشین به گردش یک سال آویزان کرده بود و به در بسته بود، و چرت می‌زد و ممکن بود خفه شود. در اورلیا چنین حالتی تبدیل به آیینی مذهبی می‌شود، وقتی دو دوست از

سیاهچال بیرون آمده و او می‌ترسد که به تاریکی نزدیک شود: «من از یکی از دوستانم خواستم که انگشتر شرقیای را که در انگشت داشت به من بدهد و به چشم من همچون طلسمی قدیمی آمد، آن را به شالی بستم و در گردنم آویختم، و مراقب بودم نگین فیروزهای آن روی نقطه‌های در گردنم که درد داشت قرار بگیرد. به نظر من، این نقطه جایی بود که در لحظه‌های که اشعه‌ی مخصوص از ستاره‌های که آن شب دیده بودم بتابد، می‌توانست از آن خارج شود که این با کمال من مقارن می‌بود»

برمانی مرد بدون می‌خواست مردن را تجربه کند، به دلیل فقدان جلدانگی. شاید با امیدی نامعقول به توصیف لحظه‌ی واپسین، او که ادعا می‌کرد دو بار فاتحانه از آشرون عبور کرده است. او به کارهای ناممکن دست می‌زد تا داستانی را بگوید که کسی دیگر نتواند بازگو کند، و با اعتماد به ساحلی رسید که در آن ادبیاتش را به ما واگذر کرد. این تنها به این معناست که اورلیا تمام نشده است.»